



جلد ۷

دفتر خاطرات

هیولاهای

حمله‌ی برفیولاهای
به اردوی تابستانی

تروی کامینگز
ترجمه‌ی نیلوفر امن‌زاده

اولین روز از فصل داغستان

آیکساندر همین‌که پایش را از خانه بیرون گذاشت، وارد آتشفشان شد. خوب واقعاً آتشفشان که نبود، بالکن جلویی خانه‌شان بود. هوا آن‌قدر گرم بود که آسفالت داشت آب می‌شد.

پدر از کنار اتومبیل فریاد زد: «زود باش گل‌پسر!»
آیکساندر غرولندکنان گفت: «آه. دمای هوا یک میلیون درجه‌ی سانتیگراد شده!»



آلکساندر خودش را انداخت روی صندلی عقب. او همین حالا هم بلد بود از خودش مراقبت کند و در شرایط سخت زنده بماند. از همان روزی که به استرمانت آمده بودند، توانسته بود از له شدن، جویده شدن و قورت داده شدن جان سالم به در ببرد. او و دو دوست صمیمی‌اش، اعضای یک گروه مبارزه با هیولاها بودند. اسم این گروه "مأموران فوق‌سری مبارزه با هیولاها" یا همان "م.ف.م.ه" بود.



آلکساندر کمر بند ایمنی‌اش را بست و گفت: «راستش... خیلی از اردو رفتن خوشم نمی‌آید.»
پدر ماشین را روشن کرد و گفت: «یکبار امتحانش کن آلکس! من وقتی بچه بودم عااااشق اردوی تابستانی بودم!»

پدر گفت: «حق با توست! یک روز عالی برای شروع اردوی تابستانی!»
تا آلکساندر به اتومبیل پدر برسد، خیس عرق شده بود.
پدر گفت: «یک هفته اردو! کلی خوش می‌گذرد!» بعد، کیسه خواب آلکساندر را انداخت تووی صندوق عقب. «تووی این یک هفته یاد می‌گیری چه‌طور تووی طبیعت از خودت مراقبت کنی و زنده بمانی!»

